



اوقات خوش

برداشت اول: از صبح ساعت هفت و نیم تا ظهر ساعت یک در مدرسه بودم. وقتی مدرسه تعطیل می شد، به سرعت به خانه می رفتم و نهار خورده و نخورده راهی کوچه می شدم. کوچه ما که آن موقع خیلی بزرگ به نظر می آمد، یک کوچه شش متری بود. ما در دو قسمت کوچه می توانستیم بازی کنیم؛ یکی جلوی مسجد، تا موقعی که خادم مسجد می آمد و دنبلمان می کرد. دوم در خانه مان، تا موقعی که همسایه مان، سرهنگ، می آمد و کتکمان می زد. اسم کوچه ما «آرام» بود ولی تنها چیزی که نداشت، آرامش و سکوت بود. تابستان ها روزی ده ساعت بازی می کردیم؛ صبح از ساعت هشت تا موقع ناهار و بعد از آن، تا دم غروب و تاریکی؛ تا موقعی که چشم هایمان می دید. در این بازی ها کتک خوردیم، حق خوری را فهمیدیم، کتک زدیم و داوری و قانون را متوجه شدیم. کوچه پر از لجن بود و هر موقع به خانه می آمدیم، باید اول خودمان را می شستیم و بعد وارد خانه می شدیم. همیشه روی دست هایمان زخم بود و زخم را هم می کندیم و خون می آمد. سر زانوهایمان پاره می شد و سرمان چندبار شکست. تابستان ها گاه می رفتیم و سر کوچه بستنی یا شکلات می فروختیم ولی یا پولمان را می زدند یا مشتری نداشتیم و مادرمان مجبور می شد همه بستنی ها یا شکلات هایمان را یک جا بخرد. فوتبال، فوتبال و فوتبال... زندگی ما همین بود و جز این هیچ لذتی نداشتیم. من با اینکه درسم خوب بود و هر سال شاگرد ممتاز می شدم، از مدرسه دل خوشی نداشتم. خانم معلم زمستان ها بافتنی می بافت و به ما می گفت که بنشینیم و تکلیف های اضافی انجام دهیم. گاهی هم که کسی شلوغ می کرد و حواسش را پرت می کرد، خودکار لای انگشت های او می گذاشت و تنبیهش می کرد. ناظم به خاطر کمی تأخیر ناشی از برف زمستانی، با چوب آلبالوی خیس شده کتکمان می زد. دبستان برای من و بسیاری از هم کلاس هایم یادآور خشونت و تنبیه است. البته خودم کمتر تنبیه شده ام ولی شاهد ترسان تنبیه اغلب شاگردان بوده ام. بیهوده نبود که بچه ها از میانه راه از مدرسه گریزان می شدند. تقریباً همه بچه های کوچه تا اواخر دبستان به تدریج مدرسه را رها کردند و سرکار رفتند. برای پدرانی که به پول بچه ها نیاز داشتند و نیز بچه هایی که مدرسه برایشان لذت بخش نبود، ترجیح آن بود که مدرسه را در میانه راه رها کنند. مدرسه جای بازی نبود. بیهوده نبود که وقتی پنجشنبه ها از راه می رسید و مدرسه تعطیل می شد، همه با هم فریاد می زدیم: «عدسی فردا مرخصی» «فتیله فردا تعطیله»



و این نقل زمانه‌ای است که هنوز تلویزیون نیامده بود و جز مدرسه هیچ جایی برای آموختن نبود.

برداشت دوم: وحید پسر

چند ماهی است که سر کار می‌رود. صبح زود می‌رود و آخر

شب می‌آید. وقتی هم که می‌آید، مشغول

بازی فیفا می‌شود. از بچگی بازی می‌کند. الان هم

که درسش تمام شده است هنوز بازی می‌کند. دوستی دارد

که آن سوی شهر زندگی می‌کند و هر دو شب تا دیروقت مشغول بازی فیفا هستند. وحید وقتی بازی می‌کند، اصلاً به کسی کاری ندارد. وحید کوچه را می‌شناسد ولی تجربه‌اندکی از آن دارد.

برداشت سوم: سپهر، نوه‌ام، را می‌بینم. سخت غرق بازی رایانه‌ای است. موقع بازی هیچ حرفی را گوش نمی‌کند؛ یعنی اصلاً نمی‌شنود که گوش کند! دنیای او بازی است و بازی و بازی. یعنی اگر مدرسه نرود و مادرش هم اجازه دهد، از صبح تا شب مشغول بازی می‌شود. فکر نمی‌کنم اصلاً بداند که در کوچه می‌شود بازی کرد! دوستی هم ندارد که با او بازی کند. راستی تنها چیزی که بین این سه نسل مختلف مشترک است، بازی و بی‌علاقه بودن به درس و مدرسه است. چرا بازی با آنکه متحول شده و بسیاری از انواعش از بین رفته است و کسی آن‌ها را نمی‌شناسد، هنوز گوهر خود را حفظ کرده است و همه دوست دارند بازی کنند؟ چرا مدرسه‌های ما به بازی بی‌توجه‌اند؟

چند سالی است که با رشد و توسعه بازی‌های رایانه‌ای، ایده استفاده از بازی در آموزش جدی شده است. به خلاف گذشته که قصه بازی و درس، قصه جن و بسم الله بود، این بار از همجواری این دو صحبت می‌شود. وقتی ما با بازی یاد می‌گیریم، آن را مال خودمان می‌دانیم؛ نه چیزی که از جایی به زور به ما القا شده است. فضای بازی فضای آرامش و خشنودی است و انتقال این فضا به محیط آموزش آن را دوست داشتنی‌تر می‌کند. در بازی ما انگیزه درونی داریم، تلفیق بازی و درس می‌تواند، این خصوصیت را به مدرسه و کلاس منتقل کند. و خیلی چیزهای دیگر، که در این شماره مدرسه فردا از آن‌ها سخن خواهیم گفت.